

گفت و گو

دکتر «شیرین بیانی»

معلم کلاسوز و

گفت و گو از: دکتر جواد عباسی

پژوهشگر برجسته

هموطن دوستی؛ ۴. کسب دانش و معرفت. البته این شعارها فروعی نیز دارد که در اصول مستتر است. نیای بزرگ ما ملک المتکلمین، مرد آزاده و آزادی خواهی بود که در دوره مشروطیت جان در راه ایران و آزادی آن باخت و شهید شد. او همواره معلم بزرگ خانواده ما بوده است. فرزند وی دکتر مهدی ملک زاده - پدر مادرم - از وطن پرستی و آزادی خواهی را آموخت. در جوانی، ابتدا به بیروت سپس به فرانسه رفت. علم پزشکی نوین را آموخت و به ایران بازگشت. آنچه را که آموخته بود، برای تعالی این علم به کار

اشاره. در میان اهل تاریخ در کشور ما کم تر کسی است که خانم دکتر شیرین بیانی را نشناسد. بویژه وقتی که سخن از تاریخ ایران در عصر مغول به میان می آید. این شناخت آشکارتر می شود. چندین شناختی حاصل چند دهه فعالیت آموزشی و پژوهشی ایشان است که دست آورد آن تربیت صدها کارشناس، معلم و پژوهشگر تاریخ و تألیف ده ها مقاله و کتاب بوده است. همه کسانی که در کلاس درس ایشان حضور یافته و با پایان نامه تحصیلی خود را زیر نظر ایشان تدوین کرده اند، به اتفاق دقت و نکته سنجی، اشراف علمی و حوصله و حسن سلوک او را می ستایند. انتخاب کتاب سه جلدی دکتر بیانی به نام «دین و دولت در ایران عهد مغول» در سال ۷۱ به عنوان بهترین کتاب سال در زمینه تاریخ، اعلانی عمومی از شایستگی های ایشان بود. دکتر بیانی هم اکنون استاد تاریخ دانشگاه تهران هستند و در کنار آن همچنان پژوهش و تألیف را ادامه می دهند. وقتی از ایشان درخواست مصاحبه کردیم، با یادآوری اهمیت آموزش تاریخ و جایگاه معلمان این درس و دینی که همگان در این زمینه دارند، بلافاصله دعوت ما را با کشاده رویی پذیرفتند و با حوصله به سوال هایمان پاسخ دادند. از ایشان سپاسگزاریم.

□ خانم دکتر لطفاً کمی از خانواده خود برایمان بگویید:
○ این اولین سوال که مشکل می نماید؛ چون برای من بسیار کار سختی است که خصوصیات و صفات خانواده ام را برشمارم. ای کاش از این سوال در می گذشتیم؛ ولی من میهمانم و شما صاحبخانه و میهمان باید از صاحبخانه تبعیت کنید. برایتان مختصری می گویم.
بزرگ ترین تفضلی که خداوند به من مرحمت فرموده این است که من در خانواده ای به دنیا آمده، رشد یافته و تربیت شده ام که می توانم بگویم اساس آن بر چهار شعار استوار بوده است:
۱. تقوی؛ ۲. انسان دوستی؛ ۳. وطن و

سرانجام، با آنچه که خود و برادران و خویشان‌شان از این دوره دیده بودند و به یاد داشتند، کتاب هفت جلدی «تاریخ مشروطیت» نگاشته شد. به یاد دارم روزها خاله‌ام از صبح تا ظهر می‌آمد، پدر تقریر می‌کرد و فرزند می‌نوشت. در حقیقت، کتاب خاله‌ام بود که با جوهر سبزرنگ روی ورقه‌های بزرگ کاغذ امتحانی می‌نوشت و این تاریخ، این چنین نگاشته شد. دکتر ملک‌زاده مردی رگ، صریح، دلسوز و بسیار خانواده دوست بود. گاهی صراحت در گفت‌وگو که با سیاست مغایر است، سبب گرفتاری‌هایی برایش می‌شد؛ ولی او حق را می‌گفت و کار حق می‌کرد و از کسی و از چیزی باک نداشت.

حال پردازیم به مادر بزرگم؛ خورشیدکلاهی ملک‌زاده، دختر میرزا سلیمان خان می‌کده که از رجال خوشنام و کارآمد دوره قاجار بود. وی از مشروطه خواهان کارسازی بود که به همین مناسبت، در همان «باغ شاه» که ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را بردند و شهید کردند، میرزا سلیمان خان را نیز به جرم مشروطه خواهی و کمک به مشروطه خواهان بردند و زنجیر و زندانی کردند. خانه وی محل آمدن شد این گروه بود. عشقی، عارف و ملک‌المتکلمین و از این قبیل شخصیت‌ها، روزها و شب‌ها را در آن‌جا می‌گذرانیدند و به دلیل همین آشنایی هم بود که پسر

ملک‌المتکلمین، دختر میرزا سلیمان خان را به همسری گرفت. این دو، زوج بسیار خوشبختی بودند؛ زیرا از یک سو همفکر بودند و از سوی دیگر مکمل یکدیگر. اگر مادر بزرگ من نبود، پدر بزرگم در زندگی این چنین توفیق نمی‌یافت، که یافت. این هماهنگی روحی و تکامل، در خانواده‌ها بسیار تأثیر بخش بود و همه ما از این زوج سرمشق می‌گرفتیم. می‌توانم بگویم که مادر بزرگم پیرو مکتب سعدی بود. با همه مشغله‌ای که در زندگی عریض و طویل خود داشت، همواره کلیات سعدی در کنارش بود. او خود طبع شعر داشت. برای فرزندان، نوه‌ها، کارهای کوچک و بزرگی که به ذوقش شیرین یا تلخ می‌آمد، شعر می‌سرود و یک دیوان کوچک غزلیات نیز از وی باقی است. مادر بزرگم در نظر من، نمونه یک زن کامل ایرانی بود؛ نجیب، شریف، خانواده دوست، باگذشت

انداخت. آن زمان شاید سه پزشک این چنینی در ایران وجود داشتند که به اتفاق، مدرسه طب را ترتیب دادند که بعدها پایه دانشکده پزشکی در ایران شد و شاگردان متعددی در پزشکی تربیت کردند که هر یک مشرّمات بسیاری شدند. از مهم‌ترین کارهای دکتر ملک‌زاده، ایجاد یک مریضخانه به تعبیر امروزی به سبک مدرن به نام «بیمارستان وزیر» بود؛ و البته بسیاری کارهای عام‌المنفعه پزشکی دیگر که به عنوان نمونه، یکی را مثال می‌زنم. برای من تعریف می‌کردند که در کرمان از طریق مرز، و بایی آمد و دکتر ملک‌زاده مأمور شد که به آن‌جا برود و هم در مرز این ویا را کنترل کند و هم به مداوا پردازد. او نه کرمانی بود و نه هیچ‌گاه مقیم کرمان؛ ولی بقدری در دل کرمانی‌ها راه یافت و خدمات شایانی انجام داد که در دوره انتخابات بعد، از کرمان وکیل مجلس شورای ملی (نام آن زمان مجلس شورای اسلامی) شد. از این‌جا بود که وی در عالم سیاست وارد شد و تا چند سال آخر عمر که دیگر از دیده‌ها و شنیده‌ها بسیار خسته و دلزده شده بود، مردی سیاسی شد که شرح آن، خود یک دوره تاریخ معاصر را دربر می‌گیرد. من در کودکی زمانی که هنوز مدرسه نمی‌رفتم، شاهد بزرگواری‌های این مرد بودم که بسیار در ما تأثیر داشت. در خانه ما از

ساعت شش و نیم صبح باز و تقریباً ساعت یازده شب بسته می‌شد. و از صبح تا شام انواع دوستان و آشنایان از پزشک، سیاستمدار، روزنامه‌نویس، هنرمند، دردمند و گرفتار می‌آمدند و می‌رفتند. دکتر ملک‌زاده، گذشته از همه صفات، هم هنر دوست بود و هم هنر شناس. به همین جهت هنرمندان نیز خانه ما را پاتوق خود می‌دانستند. او در سن هفتاد و دو سالگی به رحمت ایزدی پیوست.

پدر بزرگم در دوره دوم زندگی، تصمیم به کاری بزرگ گرفت و آن نوشتن کتابی درباره تاریخ مشروطیت بود. من در آن زمان که خیلی بچه بودم، شاهد خلق یک اثر تاریخی شدم. به این معنی که از همه شاهدان عینی دوره مشروطیت که در آن زمان در قید حیات بودند، دعوت می‌کرد که بیایند و هم مشاهدات عینی خود را از آن وقایع برای او بگویند و هم اگر سندی، عکسی و یا نوشته‌ای و خاطراتی داشتند، برای وی بیاورند.



و بلند نظر.

و اما مادرم؛ ملک زاده بیانی، در دامن چنین پدر و مادری پرورش یافت. از کودکی استعداد هنری فوق العاده و هوش فراوان داشت. گاه کلاس ها را دو کلاس یکی می گذراند و در آخر نیز شاگرد اول شد. در خانه، معلم زبان فرانسه داشت و این زبان را فراگرفت و به آن تسلط کامل یافت. استاد مرتضی محجوبی، معلم پیانوی وی بود که موسیقی سنتی و پیانو را به وی آموخت. میرزاهادی خان تجویدی، استاد مینیاتور زمان، معلم نقاشی وی بود و ایشان هنر مینیاتور را نزد این استاد فرا گرفت. در شانزده سالگی استاد به او گفت که در این هنر به تکامل رسیده است. مینیاتور را به سبک قرون هشتم و نهم هجری کار می کرد. رنگ ها را خود می ساخت و به همان ترتیب سنتی پیش می رفت. در همان زمان استاد تجویدی فوت کرد و مادرم که کاری نیمه تمام در دست داشت، به احترام وی آن را همان گونه نیمه تمام باقی گذاشت. بعدها به عنوان جایزه شاگرد اول شدن در سال آخر دبیرستان آن را به من هدیه کرد. مادرم پس از اتمام دوره دبیرستان به اتفاق پدرم - فردای روز ازدواجشان - برای تکمیل تحصیلات به فرانسه رفتند. او در «مدرسه هنرهای زیبا»ی پاریس وارد شد. اولین

دختر ایرانی بود که در این مدرسه به تحصیل پرداخت. این دانشکده در جهان شهرت دارد و فارغ التحصیل شدن از آن کار مشکلی است. نقاشی را در آن جا دنبال کرد و فارغ التحصیل شد؛ در حالی که همزمان در مدرسه لوور پاریس که وابسته به موزه لوور است و آن نیز شهرت بین المللی دارد، به تحصیل در باستان شناسی و فرهنگ و هنر پرداخت و در علم «سکه شناسی» تخصص یافت. شاید بتوان گفت که اولین سکه شناس در ایران بود که به گونه علمی و آکادمیک متخصص شد. پس از خاتمه تحصیلات به اتفاق پدرم به ایران بازگشت. در همان زمان ها، موزه «ایران باستان» در حال شکل گرفتن بود و آقای آندره گذار

فرانسوی، باستان شناس و ایران شناس معروف را برای این کار به کشور دعوت کرده بودند. او از مادرم دعوت کرد تا در تأسیس موزه شرکت کند و وارد این کار شود. از آن زمان به بعد، بین آقا و خانم گذار که او نیز بانویی دانشمند در این زمینه بود و خانواده ما دوستی برقرار شد که تا آخر نیز این دوستی و همکاری ادامه یافت. ملک زاده بیانی در سال ۱۳۱۷ بخش سکه و مهرهای موزه ایران باستان را تأسیس کرد و تا آخر عمر کاری اش که بازنشسته شد، در این کار بود و در پیشبرد این بخش کوشش های فراوانی مبذول داشت. از کارهای مهم دیگر او، تأسیس «موزه سکه بانک سپه» بود که آن هم شهرت بین المللی پیدا کرد. به

یاد دارم که چگونه مادرم سکه ها را دانه دانه از کیسه های گرد گرفته بیرون می آورد و تنها به همراه یک دستیار، طرح ساختن ویرین ها، چیدن سکه ها در آن ها و فیش برداری از آن ها را ترتیب و تنظیم می داد. به این ترتیب بود که موزه مهمی از سکه شکل گرفت و به کار افتاد. ملک زاده بیانی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، گروه باستان شناسی به تدریس «سکه شناسی و تاریخ مهر» اشتغال داشت و گذشته از نقاشی و کارهای موزه، کتاب های معتبر و مقالات متعددی در زمینه سکه های دوره ایران باستان و بعد از اسلام و تاریخ مهر از خود برجا گذاشت.

حالا مختصری هم از پدرم بگویم؛ دکتر خانابا بیانی، جزو اولین گروه از محصلانی بود که پس از اتمام دوره سربازی به خارج فرستاده و در دانشگاه سوربن پاریس مشغول تحصیل شد. در همین زمان با مادرم ازدواج کرد و به اتفاق از ایران رفتند. هر دو پس از چهارسال تحصیل به ایران بازگشتند. پدرم در رشته تاریخ از کشور فرانسه دکترای دولتی گرفت و بلافاصله پس از ورود به ایران در سال ۱۳۱۶، در دانشگاه تهران که آن هم تازه تأسیس یافته بود، به تدریس در رشته تاریخ مشغول شد. آن زمان تاریخ و جغرافیا یک رشته را تشکیل

می دادند. از آن زمان تا سال ۱۳۵۵ پدرم به تدریس در دانشگاه مشغول بود. البته چون دانشگاه نیاز به نیروی جوان و تازه نفس داشت، او به کارهای اجرایی هم می پرداخت. همیشه کارهای اجرایی، کارهای علمی را عقب می اندازد؛ ولی چاره نبود. برای ساخت و ساز دانشگاه باید همه نوع کاری کرد. پدرم همه عمر خود را صرف خدمت به فرهنگ کشور کرد. یا کتاب می نوشت، یا تدریس می کرد و یا تأسیس می کرد. بسیار جوان بود. اگر اشتباه نکنم، در سن سی و سه یا سی و چهار سالگی مأمور تأسیس دانشگاه تبریز شد. من در آن زمان، کلاس چهارم دبستان بودم. می توانم بگویم که کاری بس دشوار پیش رو داشت؛

چون درست بعد از زمان دموکرات ها در آذربایجان و وضع آشفته بود. خلاصه دانشگاه تبریز بتدریج و دانشکده به دانشکده درست شد. مثلاً یادم هست که برای درس آناتومی در دانشکده پزشکی از روحانیان مهم و شهیر آذربایجان فتوا گرفت؛ چون این کار شرعاً جایز نبود. یکی دیگر از کارهای مهم پدرم، استقلال بخشیدن به دانشسرای عالی (تربیت معلم امروز) بود. او رئیس دانشسرای عالی شد تا سر و سامانی به وضع این مؤسسه علمی مهم بدهد. یادم است آن روز که لایحه استقلال دانشسرای عالی در مجلس تصویب شد، پدرم به خانه آمد و گفت: «بار بسیار سنگینی از دوش من برداشته شد.»

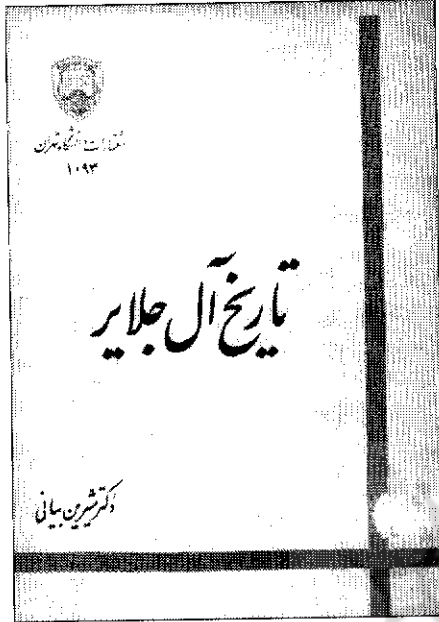
موسسه علمی و فرهنگی ایران



معاون و حکومت ایلمانی در ایران

دکتر شیرین بیانی

و سوم دانشگاه تهران. به این معنی که در خانواده‌ای که وصفش را کردم پا به عرصه وجود گذاشتم و تربیت شدم. در این محیط آنچه که بیش تر از همه صفات مرا به سوی خود جلب می‌کرد، مهر و دردی بود که از انسان‌ها در دل همه افراد خانواده موج می‌زد. این افراد از شادی



انسان‌ها شاد و از غم انسان‌ها غمگین می‌شدند. این خصوصیت در تکوین شخصیت من بسیار مؤثر بود. موزه ایران باستان از این جهت که وقتی من هنوز به مدرسه نمی‌رفتم، گاهی مادرم مرا به آن‌جا

می‌برد. خود مشغول کار می‌شد و مرا بین ویتترین‌های موزه‌ها می‌کرد. من در لابه‌لای اشیای هنری که از دوران‌های اولیه تمدن بشری در آن‌جا گرد آمده بود تا دوران تقریباً معاصر، گشت می‌زدم و تصورات کودکانه‌ای که از این اشیاء در مغزم جا می‌گرفت، بسیار مهم و اثربخش بود. فقط یادم است که گاه هیبت مجسمه‌ها مرا می‌گرفت. گاه نقش‌های استلیزه شده حیوانات مرا به سمت خود می‌کشید و زیبایی آن‌ها مرا شاد می‌کرد و گاه ریشه‌های خود را در لابه‌لای این دوره‌ها که در نظر من بسیار محو و گنگ بودند، می‌یافتم. احساس می‌کردم که من موجودی ریشه‌دارم و از آن زمان تا امروز به عنوان یک ایرانی به این ریشه عمیق و پر بار افتخار می‌کنم. اما دانشگاه تهران، که به علت کار پدرم و دیگر اعضای خانواده در آن‌جا و سپس درس خواندن خودم در این محیط، چنان مرا به این مرکز علمی وابسته کرد که گویی دانشگاه تهران را خانه دوم خودم تصور می‌کردم و می‌کنم.

اما اگر باز به گذشته بازگردیم، به یاد دارم که هفت سال داشتم و در کلاس دوم ابتدایی بودم. از مدرسه که می‌آمدم، عصرانه کمی می‌خوردیم، بعد فوری به مشق و درسمان می‌رسیدیم. تا بعد از آن با خیال راحت به بازی پردازیم.

یک روز بعد از ظهر که من در حیاط با خواهرم بازی می‌کردم، پدرم از دانشگاه بازگشت. او مقداری کتاب زیر بغل داشت و در دست دیگر کیف بزرگش بود که پر از نوشته و کتاب بود و درش بازمانده بود. من جلو دویدم و سلام کردم و او از لابه‌لای کتاب‌ها مرا بوسید.

آزمایشگاه‌های فیزیک، شیمی، جغرافیا و... در آن‌جا دایر شد که خیلی پیشرفته بود. باز یادم می‌آید، روزی را که پدرم برای ناهار به خانه آمد؛ چون کارها زیاد بود، حدود ساعت چهار بعد از ظهر می‌رسید. آن روز بسیار ناراحت بود. علت را پرسیدیم. گفت: «وقتی از درمی‌آمدم بیرون، دیدم دانشجویی کنار جوی، دستمالش را پهن کرده و مشغول خوردن نان و پنیر و خیار برای نهار است. من خیلی ناراحت شدم. باید برای این کار فکری بکنم.» که کرد؟ و از آن پس برای اولین بار در ایران رستوران در دانشگاه ایجاد شد. گاهی پدرم هم در همان‌جا و در کنار دانشجویان غذا می‌خورد. به یاد دارم که دوران تصدی پدرم در دانشسرای عالی، دوره بسیار سختی برای او بود؛ چون دائم با کارشکنی‌ها، پرونده‌سازی‌ها و گرفتاری‌ها روبه‌رو می‌شد. چه قدر این مرد دلسوز و زحمتکش در این راه خون دل خورد، بماند. از سال ۱۳۴۲ پدرم کارهای اجرایی خارج از دانشگاه تهران را کنار گذاشت و تمام قوای خویش را بار دیگر در دانشگاه مادر مصروف داشت. در همان زمان گروه تاریخ این دانشگاه را تأسیس کرد و همراه آن کتابخانه‌ای برای گروه ترتیب داد. در سال ۱۳۵۵ بازنشسته شد و آن‌گاه تازه با فراغ‌بال به نوشتن پرداخت؛ درحالی‌که تا آن زمان متجاوز از ده کتاب و مقالات متعدد نگاشته بود. کتاب‌های دوره بازنشستگی پدرم این‌ها هستند: «غائله آذربایجان»، یک کتاب چهار جلدی به نام «پنج‌جاه سال دوره ناصری» و «پلیس جنوب» که دو تایی اولی چاپ شده؛ ولی سومی زیر چاپ است.

دکتر بیانی در زندگی پربار خود، با وجود همه سختی‌ها و نامایمات که کم‌هم نبود، از پای‌نشست و عمر خود را شبانه‌روز در راه اعتلای فرهنگ این مملکت صرف کرد. او گذشته از دانشگاهیان،

این روزها همه از مشکلات، گرفتاری‌ها و سردرگمی جوانان می‌گویند و ما آن را می‌بینیم. من یکی از راه‌های رفع این اشکال را آموزش صحیح تاریخ در دبیرستان‌ها، حتی در دبستان‌ها می‌دانم.

برای همه فرهنگیان و بخصوص دبیران، کارهای بسیار مؤثری انجام داد که از حوصله این بحث خارج است.

□ در مورد زندگی خودتان بفرمایید، و این که چه طور به عرصه تاریخ وارد شدید؟

○ جواب دادن به این سؤال سخت است؛ ولی سعی می‌کنم آنچه را که برای جوانان مفید و آموزنده است، بگویم.

من، حاصل سه کانون معرفت هستم که در سه کلمه خلاصه می‌شود: مهر، هنر و دانش. اول خانواده، دوم «موزه ایران باستان»

آن گاه لحظه سرنوشت ساز زندگی من شکل گرفت. نگاهی به وضع پدرم انداختم و با خود گفتم: «من تاریخ خواهم خواند. من استاد دانشگاه خواهم شد. من مثل پدرم کتاب زیر بغلم و توی کیفم می گذارم و می روم و می آیم.» و این سرنوشت محتوم من شد. از آن لحظه تاکنون که در خدمت شما نشسته ام، هیچ گاه به مغز من این فکر خطور نکرده است که راهی را که انتخاب کرده ام، اشتباه بوده است. مثل این که این تصمیم در ذهن من حک شد و دیگر هرگز پاک شدنی نبود. الان اگر از من پرسید: «اگر تاریخ نمی خواندی، یا تاریخدان نمی شدی یا استاد دانشگاه نمی شدی، چه می شدی؟» می گویم: «هیچ!»

نام مدرسی که در آن ها درس خواندید و معلم هایتان در درس تاریخ در آن زمان چه بود؟

○ مدرسه هایی که در آن ها درس خوانده ام، اول دبستان منوچهری بود که در نزدیکی خانه ما قرار داشت. تازه تأسیس شده بود و خیلی مدرسه منظم و تمیز و باصفا بود. همان است که حالا تبدیل به «پلی تکنیک» شده است. دوره دبیرستان را برای این که دوزبانه بود به مدرسه ژاندارک رفتم که توسط روحانیان فرانسوی اداره می شد و شهرت داشت. ولی

چون تا کلاس نهم (به تعبیر آن روز) بیش تر درس فارسی نداشت، از آن به بعد به دبیرستان انوشیروان دادگر رفتم و مثل این که خوشبختانه هنوز برقرار است. انوشیروان دادگر ناظمی داشت به نام بانو خانم که یادش به خیر و روحش شاد باد. بانو ناظمی بسیار سخنگو بود و همه از او می ترسیدند؛ ولی چون من از کودکی با انضباط انس گرفته بودم، این دبیرستان را ترجیح دادم. معلم ها همه خوب و زحمتکش بودند؛ ولی چون من در ریاضیات برعکس ادبیات خیلی ضعیف بودم، از معلم ها و دبیران ریاضی ام می ترسیدم و با کوشش بسیار یک نمره قبولی می گرفتم. در کلاس ششم ادبی شاگرد اول شدم؛ چون دیگر از ریاضیات خبری نبود.

کتاب های تاریخ را بدرستی یادم نیست که تا چه حد خوب می نوشتند؛ ولی آنچه که مهم است، بچه ها از آن زده نمی شدند.

□ درباره تحصیلات دانشگاهی تان بفرمایید:

○ پدر و مادرم تصمیم داشتند که پس از اتمام دبیرستان، برای ادامه تحصیل به خارج بروم. اول تابستان بود. روزی من پیش خودم فکر کردم: «دانشگاه تهران که هست. پدرم هم که در آن جاست. من روزها با پدرم می روم و با او برمی گردم. چرا به این زودی بروم به خارج؟» البته خوب است که هرکس اگر توان آن را دارد، برای ادامه تحصیل به خارج برود؛ زیرا فواید بسیار در آن است که همه می دانند و احتیاج به

توضیح نیست. مهم تر از همه، توسعه جهان بینی و گسترش زاویه دید هر فرد است که در سفر و در کارهای علمی در نقاط گوناگون به وجود می آید؛ ولی آن زمان را برای خود زود تشخیص دادم. این فکر را با پدر و مادرم در میان گذاشتم. آن ها خوشحال شدند و این فکر را خیلی پسندیدند. حالا دیگر من باید خود را برای کنکور آماده می کردم. از من پرسیدند: «چه می خواهی بخوانی؟»

بی تردید جواب دادم: «معلوم است، تاریخ!»

پدر و مادرم گفتند: «پس خوب بخوان!»

وقت بسیار کم بود. تنها دو ماه وقت داشتم تا خودم را برای کنکور آماده کنم. از پدرم پرسیدم «برای کنکور چه بخوانم؟»

و او گفت: «علاوه بر کتب تاریخی، باید تاریخ ادبیات هم بخوانی!»

درحالی که پدرم اشتباه کرده بود و نباید تاریخ ادبیات می خواندم. این کاری مضاعف برای من شد. درحالی که وقت خیلی کم بود، من همه موتورهای وجودی ام را برای شرکت در کنکور دانشگاه تهران روشن کردم. کار آبرو در پیش بود و من اگر قبول نمی شدم، مایه آبروریزی پدرم می شد. از آن زمان بود که من به اصلی در زندگی پی

بردم و آن این که دریافتم برای توفیق در کارها

سه چیز لازم است: ۱. استعداد؛

۲. پشتکار؛ ۳. برنامه ریزی. اگر هر یک از

این سه نباشد، یک جای کار لنگ می ماند.

در همین زمان به مسأله وقت و زمان و اهمیت

آن هم پی بردم. من زمان را تشبیه می کنم به

«دوال پا». دوال پا یک موجود افسانه ای است

که در کودکی در قصه ها برای ما از آن

می گفتند. جانوری است که با لطایف الحیل

روی دوش آدم سوار می شود و وقتی سوار

شد، دیگر پیاده نمی شود و سواری می گیرد.

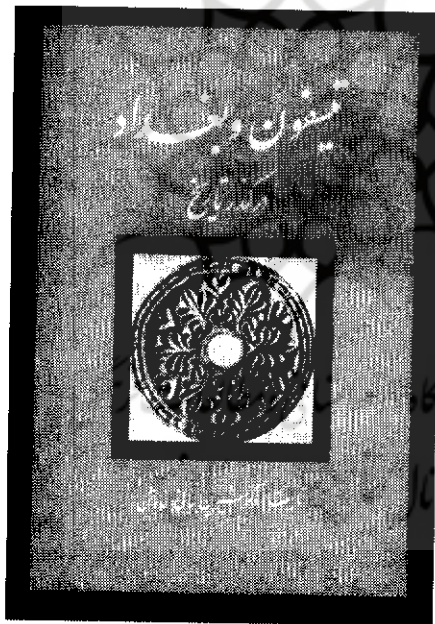
من زمان را مثل دوال پا می دانم که اگر بر

گرده اش سوار شدی، به تو سواری می دهد؛

اما اگر او بر تو مسلط شد، دیگر کارها معطل

و رها شده باقی خواهد ماند. این است که

دریافتم باید بر زمان مسلط بود و آن را مهار کرد.



بالاتر زمان کنکور فرارسید. حالت خاصی داشتم. فکر می کنم

حالت پدرم خاص تر بود. با ایشان به دانشگاه رفتیم. امتحان دادم و

خدا را شکر که نه تنها قبول شدم، بلکه شاگرد اول هم شدم و

به این ترتیب، در مجرای زندگی منتخبم قرار گرفتم. در دانشگاه هم

شاگرد پدرم بودم و هم شاگرد عموم دکتر مهدی بیانی که تاریخ

خوشنویسی به ما درس می داد. او خود خوشنویس بود و مؤسس

«انجمن خوشنویسی» که اتفاقاً این روزها بزرگداشت پنجاه سالگی

آن را خواهند گرفت. یک کتاب سه جلدی نیز در «تاریخ خوشنویسان»



می شناسید؟ او ایران شناس و شرق شناس معروف و معتبری است. فردای روز ورود به پاریس به دانشگاه و به دیدن او رفتیم. وقتی وارد شدم، ترس عجیبی مرا گرفت. قیافه‌ای خشک، مصمم و عینکی بهن داشت. به نظرم آمد که باید از آن استاد‌های سختگیر باشد. در دلم گفتم: «چرا این پرفسور را برای من انتخاب کرده‌اند؟» او مادر و پدرم را می شناخت. با همان خشکی، ولی بسیار مؤدبانه ما را پذیرفت. من می خواستم درباره دوره صفویه کار کنم. تا دهان باز کردم، گفت: «نه در این باره کار زیاد شده است. شما بیاید و درباره تاریخ آل جلاویه کار کنید. اصلاً درباره آن کار نشده است، رساله بگیرید.» در آن زمان، اگر از من می خواست که چیزی در این باره بنویسم، مسلماً بیش تر از ده سطر نمی دانستم. سر صحبت از هر طرف باز باشد و بعد من فهمیدم که در خلال گفت و گو استاد دارد مرا امتحان می کند. نوعی مصاحبه بود. من خوشبختانه زبان فرانسه را از کودکی در خانه و در مدرسه ژاندارک فراگرفته بودم و نیازی به وقت اضافه گذاشتن در این راه نداشتم.



در همان ساعت
اول روز دوم ورود ما
به پاریس استاد
راهنمایم معلوم شد؛
زمینه کار معلوم شد و
همان روز در
دانشگاه ثبت نام
کردم. ساعت یک
ربع به یازده بود که
بیرون آمدیم. مادرم
از همان جا مرا به
کتابخانه مدرسه
السنه شرقیه برد که
کتابخانه بسیار
معتبری است.
گفت: «تا ناهار
وقت داریم. برویم
آن جا هم اسم بنویسیم.»

ما وارد شدیم و با پرفسور لازار، ایران شناس معروف روبه رو شدیم. پس از سلام و علیک، او مرا به کتابدار معرفی کرد. او که خانم جافتاده‌ای بود، نگاه عجیبی به من کرد؛ یعنی: «این بچه آمده است، دکترا بخواند؟ دکترا کمی هیکل و هیبت می خواهد.» سن کم و سادگی و ریزنقشی ام به دکتری نمی خورد. هر دوره‌ای که در آن سیر می کردم، هیچ کس مرا به آن دوره قبول نداشت. حالا که فکر می کنم، می بینم چه قدر خوب بود. این خانم کتابدار از آن پس با من آخت شد و خیلی مهربانی می کرد و زود کتاب‌هایی را که

نگاشته است. در کار کتاب شناسی و کتابداری خبره و در آن زمان رئیس کتابخانه ملی بود.

□ کنکور در آن زمان چگونه بود؟

○ کنکور در مقایسه با امروز خیلی ساده تر بود. هر دانشگاه و هر دانشکده برای خودش و مستقل سؤال طرح می کرد و به اصطلاح سراسری نبود؛ چون جمعیت هم بسیار کم تر از امروز بود. این جمعیت زیاد باعث گرفتاری های بسیار است.

□ سؤال‌ها تشریحی بود؟

○ بله، تشریحی و تحلیلی بود. چون من سخت هول داشتم، اصلاً یادم نیست که چه نوع سؤالی بود؛ ولی می دانم که تستی و از این چیزها نبود.

□ شرکت کننده زیاد بود؟

○ بله، یک سالن پر بود. برای فقط تاریخ خیلی زیاد بود.

□ شما برای تاریخ امتحان داده بودید؟

○ بله. فقط تاریخ. همان طور که قبلاً گفتم، غیر از تاریخ به چیز دیگری فکر نمی کردم. خوشبختانه تازه تاریخ از جغرافیا جدا و تخصصی شده بود.

□ اساتید شما چه کسانی بودند؟

○ پدرم، آقایان دکتر بهمنش، دکتر بینا، دکتر شیبانی، علی اصغر شمیم، دکتر گنجی که واحدی از جغرافیا را به ما درس می دادند و از استاد‌های بسیار خوب من و از دوستان بسیار خوب پدرم بودند. خدا

درست است که نمی توانیم با افتخارات دوره هخامنشی و ساسانی زندگی کنیم، ولی می توانیم دریابیم که این موقع، جغرافیای سیاسی (ژئوپلتیکی) ما که امروز نیز چون گذشته کارساز است، چگونه برای ما گرفتاری فراهم کرده است و می کند و از طرف دیگر چگونه می توان از آن به نفع کارهای بین المللی سود جست.

حفظشان کند.

□ در چه سالی شما کنکور دادید؟

○ در سال ۱۳۳۶.

□ ادامه تحصیلات شما چگونه بود؟

○ پس از اتمام دوره لیسانس که در آن زمان سه سال بود شاگرد اول هم شدم. طبق برنامه از پیش تنظیم شده قرار بود که در دانشگاه سوربن پاریس به ادامه تحصیل بپردازم و پرفسور کلود کائن را برای استادی من در نظر گرفته بودند. مادرم مرا به فرانسه برد. پرفسور کائن را که

می خواستم، برابرم فراهم می کرد. از آن جا به کتابخانه ملی پاریس رفتم که دریایی است. آن جا هم اسم نوشتم. از آن پس، بیشترین کار من در این دو کتابخانه مهم شهر پاریس بود. من دو تا کلاس داشتم؛ یکی با پرفسور کائن و یکی هم با پرفسور ژان اوبن که اخیراً فوت شد. بقیه وقت را هم توی کتابخانه ها می گذراندم. هنوز یک هفته از ورود ما به پاریس نگذشته بود که من چند صفحه ای از رساله ام را نوشته بودم. وسوسه های جوانی مرا از کار بازمی داشت. خانواده ای که در آن منزل گرفته بودم، خانه ای بیلافی در شهر دیگری داشتند که تعطیلات به آن جا می رفتند؛ ولی من چون کارم زیاد بود، نمی رفتم و تنها در خانه می ماندم. این جاست که می گویم وقت را باید مهار کرد و آن را تلف نکرد.

□ خانم دکتر، چه درس هایی با جناب کلود کائن داشتید؟ آیا به پایان نامه شما مربوط بود، یا نه؟

○ نه. کار پرفسور کائن بیش تر سلجوقی بود و اسلامی. در آن کلاس، اواخر عهد سلجوقی را درس می داد. درس ژان اوبن هم سندشناسی بود. پرفسور کائن که احساس کرد من خوب درس می خوانم و برای بازگشت به ایران عجله دارم، بسیار نسبت به من

مساعدت و مهربانی کرد. خانه اش خارج از شهر پاریس بود. من هفته ای یک بار به خانه اش می رفتم و هرچه کار طی هفته کرده بودم، می بردم و تحویل می دادم و با هم کار می کردیم. او شش بچه کوچک و بزرگ داشت که گاهی پشت در سرو صدا می کردند و او می رفت به قول معروف، آن ها را تر و خشک می کرد و برمی گشت. درست سر دو سال که شد، روزی به من گفت: «کار شما تمام است، بدهید آن را تایپ کنند.» و خودش ممتحن مرا که استاد برنشویک، اسلام شناس بود، انتخاب کرد و از او برای امتحان وقت گرفت. آن روز را هیچ گاه از یاد نمی برم. خیلی می ترسیدم. بالاخره خدا خدا کنان رفتم. او هم وقتی مرا دید، از

جوانی و کوچکی من یکه خورد. کمی این دست و آن دست کرد و بعد شروع به طرح سوالات کرد. من هم الحمدلله جواب های خوب دادم و قبول شدم. سرانجام روز دفاع فرارسید. یادم می آید که در تالار بزرگ و معروف دانشگاه سوربن، همان جایی که پدرم هم دکترای خود را گذرانیده بود، جمع شدیم. وقتی من و مادرم که برای همین روز به پاریس آمده بود، به سالن وارد شدیم، دیدیم که خانم گدار، همسر آندره گدار، پرفسور اوبن و چند تن از دوستان از این قبیل نشسته اند. از اعضای ژوری من، پرفسور ماسه معروف هم بود. هیبت ممتحنان، حضور اساتید معتبری و حتی تالار بزرگ و قدیمی دانشگاه

با نقش و نگارهای قرون وسطایی اش مرا سخت گرفته بود. ترس از آبرو از همه بدتر بود. باز من با جثه کوچک و قیافه ای که هنوز هم به دکترا نمی خورد، در جایگاه خود قرار گرفتم. پرفسور هانری ماسه به عنوان مقدمه، مقداری از ایران و از سعدی صحبت کرد و بعد کار شروع شد و به نحو احسن و با بهترین نمره، دفاع از رساله ام خاتمه یافت و استاد اوبن ما را به رستوران قدیمی در نزدیک دانشگاه دعوت کرد. مادرم به حکم جایزه، یک دوره «دائرة المعارف اسلامی» که تازه شروع به تجدید چاپ آن کرده بودند، برای من نام نویسی کرد که هنوز جزوات آن می رسد و تصور می کنم یک جلد دیگر از آن باقی است. تا به حال ده جلد از آن منتشر شده است. پرفسور کائن حق بزرگی بر گردن من دارد. او شخصیتی معتبر و دانشمندی واقعی بود. احساس می کردم که با علاقه با من کار می کند. روزی به من گفت: «من ذوق و شوق شما را برای کار تحسین می کنم.»

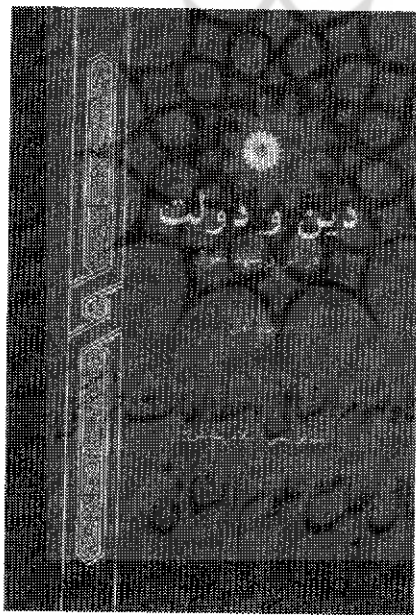
این حرف استاد برای من خیلی با ارزش بود. پس از این که من استاد شدم، در نامه هایی که رد و بدل می کردیم، مرا «همکار گرامی» خطاب می کرد که این هم برای من بسیار ارزشمند بود. چند سالی است که او در گذشته و جایش در کارهای تاریخی بسیار خالی است. روانش شاد باد.

□ بعد که به ایران آمدید، چه شد؟

○ وقتی به ایران آمدم، جز یک راه در پیش رو نداشتم و آن ورود به دانشگاه تهران و تدریس در آن بود.

□ چه سالی بود، خانم؟

○ سال ۱۳۴۲ بود که البته خیلی هم آسان نبود و حدود یک سال مرا معطل کردند. البته در این مدت انتظار، رساله ام را ترجمه کردم که به همان نام «تاریخ آل جلیلیر» به چاپ رسید. تازه وقتی زمان آن فرا رسید، استادان گروه که همه استادان خود من بودند و پدرم هم رئیس گروه بود، گفتند: «باید امتحان بدهی.» خلاصه این که شش امتحان کتبی و شفاهی از من گرفتند که تصور می کنم در



تاریخ دانشگاه چنین کاری سابقه نداشته است. نمی دانم چرا؟ شاید می خواستند بفهمانند که من براحتی، بی دغدغه و به خاطر دوستی وارد کار نشده ام. حالا که فکر می کنم، از آن همه دقت آنان متشکرم؛ چون رایگان و براحتی وارد دانشگاه نشدم، بلکه پشتوانه ای قوی داشتم؛ هم مدرکم و هم امتحاناتی که گذراندم. در آن زمان، البته برای من ناگوار و کمی شگفت آور بود؛ ولی هرچه بود، گذشت. بعد از شش نوع امتحان، بالاخره کار من درست شد. من پس از دفاع از رساله ام، فکر می کردم که برای همیشه از شر امتحان خلاص شده ام؛ ولی این طور نبود. مثل این که تا آخر عمر آدم باید به گونه ای امتحان

بدهد. آخرینش امتحان رانندگی بود که آن هم همان زمان ها انجام گرفت.

من در بیست و پنج سالگی وارد کادر آموزشی دانشگاه شدم و جوان ترین استادیار بودم. حدود سی و هفت سال از آن روزگذشت تا حکم استادی خودم را گرفتم. آن روز از خوش ترین روزهای عمر من بود. آنچه که در هفت سالگی آرزو کرده بودم، در سی و هفت سالگی خدمتم به آن رسیدم: «خواستن توانستن است». ولی شگفت آن که حالا در گروه تاریخ خودمان، قدیمی ترین استاد، من هستم. خانم دکتر! لطفاً درباره آثار خودتان توضیحی بفرمایید.

من از نوجوانی مطالبی به گونه ادبی می نوشتم. نوشتن را همیشه دوست داشتم. یک چیزهایی درباره مسائل زندگی، درباره مثلاً سفری به شمال ایران، درباره قهیری که از کوچه می گذرد و از این قبیل چیزها. یکی از خاله های مادرم در اروپا زندگی می کرد که البته اینک درگذشته است. گاهی برای ما کتاب می فرستاد. من چهارده سال داشتم و

هر ملتی که ریشه اش عمیق تر است، در برابر تندبادهای زندگی - چه داخلی و چه خارجی - استوارتر می ایستد. این مسأله را به بهترین وجهی با تاریخ می توان به جوانان تفهیم کرد. چهار یا پنج تندباد سهمگین به این مملکت وارد شد، ولی ریشه های فرهنگی و تمدنی و خانوادگی و سایر موارد آن چنان مستحکم بود که هرچند شاخه ها شکست، ویرانی، بدبختی، گرفتاری، حسرت و فقر به این مملکت روی آورد، ولی مردم پس از چندی با کمک همان ریشه های قوی، بار دیگر بر پا ایستادند و چنان نیرویی گرفتند که نه تنها بیگانه را خودی کردند، بلکه تجربیات و تلخی ها، استحکام بیش تری به آنان بخشید.

تابستان بود که کتاب داستانی به اسم «مهمانخانه آنژ گاردین» به زبان فرانسه برابم فرستاد. «آنژ گاردین» به معنی «فرشته نگهبان» است. چون این کتاب، کتابی اخلاقی و خوب بود، من در همان تابستان آن را ترجمه کردم و بعد از اتمام، به طور ناگهانی آن را به دست پدر و مادرم دادم. آنان مرا خیلی تشویق کردند و خوشحال شدند و قرار شد که آن را چاپ کنند. پدرم آن را ویراستاری کرد که البته خیلی هم نیاز داشت! اتفاقاً در همان اوقات آقای دکتر خانلری که تازه وارد کار فرهنگی شده بود، به خانه ما آمد. چون همه حرف این کتاب را

می زدند، از آن آگاهی یافت و از پدرم خواست که مقدمه ای بر آن بنویسد و نوشت و به این ترتیب در پانزده سالگی، اولین کتاب من به اسم «مهمانخانه آنژ گاردین» چاپ شد. دومین کارم، همان رساله دکتریام و بعدی هم ترجمه اش به فارسی بود.

وقتی وارد کادر علمی شدم، به ضرورت زمان دو درس دوره پیش از اسلام برای من در نظر گرفته شد که از آن زمان تاکنون این کار ادامه دارد. هرچند که من متخصص دوره مغول هستم، به خاطر دانشجویان چند کتاب درباره پیش از اسلام نوشته ام. اولی که ترجمه است، تاریخ عیلام نوشته پیر آمیه است. این استاد دانشمند برای نوشتن کتاب خود از فرانسه به ایران آمده و در موزه ایران باستان به تحقیق مشغول بود. مادرم به او کمک زیادی کرد. وقتی کتابش تمام شد، یک نسخه از آن را برای مادرم فرستاد. مادرم گفت: «اگر وقت داشتم، آن را ترجمه می کردم. کتاب معتبری است.»

من گفتم: «خوب، من این کار را می کنم.»

و کردم، تا آن زمان تصور می کنم کتابی درباره عیلام در ایران منتشر نشده بود. چند کتاب دیگر هم درباره ایران باستان نوشته ام و یا در دست نگارش دارم که همه به خاطر نیاز دانشجویان است؛ برای این که مرا از کار اصلی ای که دوره مغول است، دور می کند. تا به حال شانزده کتاب و چندین مقاله تألیف و یا ترجمه کرده ام که هفدهمی در دست تألیف است و تا چند ماه دیگر تمام می شود. این آخری هم درباره تاریخ پیش از اسلام است.

با توجه به نقش خانواده و همسر، جنابعالی همسر دکتر اسلامی ندوشن از استادان صاحب نام عرصه ادبیات و فرهنگ هستید. درباره نقش ایشان در زندگی تان صحبت بفرمایید.

زمانی که من دکتر اسلامی را شناختم، مثل این بود که سال هاست با او حشر و نشر و دوستی داشته ام. آن قدر افکار اصولی ما با یکدیگر شبیه است که گویی از یک قوم و قبیله بوده ایم. یکی از مهم ترین ارکان در تشکیل خانواده، تفاهم و یکدلی است. بعد، ایجاد اعتماد در هریک از طرفین است که این مورد نیز به طور کامل وجود دارد. عقاید ما نسبت به جهان و آنچه که در آن می گذرد، یکی است. طرز اندیشه ما نسبت به فرهنگ ایران و ایرانی یکی و آن، همان اصولی است که سازنده پایه های خانوادگی ما بوده است؛ همان اصول نیز مبنای زندگی دکتر اسلامی است. او همه عمر صادقانه زیسته و اوقاتش بی وقفه صرف شناختن و سپس شناساندن فرهنگ سرشار و غنی ایران شده است. هنگامی که از ادبیات و فرهنگ پر بار ایران گفت و گو به میان می آید، گاه در چشمانش اشک حلقه می زند؛ درحالی که مرد محکمی است. نقطه نظرهای ما از جهات گوناگون زندگی، خوشبینانه و امیدبخش است؛ و بخصوص هردو به آینده درخشان ایران بسیار امیدواریم. اگر پیوندهای گسترده تاریخ و ادبیات در ایران را باور داشته باشیم، می توان دریافت که در کارهایمان مکمل یکدیگر هستیم؛ هرچند که او بسیار از من پخته تر و پیش روتر است.

در نزد ما هم ادبیات و تاریخ با یکدیگر پیوند خورده اند. به این ترتیب نقش همسر در پیشرفت کار من روشن و نمودار است. چنان که عکس آن هم صادق است. خوشبختانه دکتر اسلامی فرهنگ ایران و جوهره ذاتی آن را بسیار خوب می شناسد و همواره در تلاش است تا آن را بدرستی، پرورشی و آن گونه که بوده و هست، بنمایاند؛ بخصوص از آن میان چیزهایی بیاید که به کار ساخت و ساز امروز ما بخورد؛ گویی در این باره رسالتی در خود یافته که این، مایه قوت قلب من است.

استاد! آیا تا به حال به این فکر افتاده اید که خاطرات زندگی خود را بنویسید؟

نه! برای این که زندگی متوسط مانند هر ایرانی است. مشخصه خاصی ندارد. کسی که تاریخ زندگیش را می نویسد، باید شگفتی هایی در زندگیش رخ داده باشد. آن کسی زندگینامه اش را می نویسد که کاری مافوق وظیفه انجام داده باشد. من و خانواده ام هر کاری که کرده ایم، در حد وظیفه یک شهروند ایرانی بوده است. خلاصه، مطلب زیادی برای نوشتن نیست. هرچه هست، به نظر من کمابیش معمولی است و باید می شده.

استاد! آیا جنابعالی مسافرت هایی هم داشته اید؟ لطفاً در این مورد توضیح بفرمایید.

بله. سفرهای زیادی داشته ام؛ سفرهای پر بار. همسر خیلی سفر را دوست دارد؛ چون سفر، جهان بینی انسان را زیاد و وسیع می کند. بسیاری از سفرها را به همت همسرم رفته ام. مسلم است که سفر چه به جای بد و چه جای خوب، چه به مملکت آشفته و پریشان و یا مملکت خوب و آباد، همه اش آموزنده است. برای باز کردن افق دید بسیار مهم است. من سفرهای عجیب و غریب کرده ام. مثلاً در یک سفر به کویت و مصر رفته ام. اصلاً این دو قابل مقایسه نیستند. من یک کشور صاحب نفت و ثروتمندی مثل کویت و بلافاصله کشوری مثل مصر را که صاحب تاریخ و ریشه است و در جهان امروز نقش مهمی دارد، دیده ام.

یا مثلاً در یک سفر، آلمان و لهستان را

دیدم. لهستان قبل از تغییرات؛ دو کشور با طرز فکر کاملاً متفاوت. در سفر به لهستان که ما دعوت دانشگاهی داشتیم، اولین نکته ای که راهنما به ما گفت، این بود: «ما مثلی داریم که می گوید، لهستانی مثل تربچه می ماند، توی آن سفید و روی آن قرمز است.» من تازه رسیده بودم که، حساب لهستان دستم آمد. اگر این سفر را نرفته بودم و آن حرف را نشنیده بودم، خیلی از تغییر اوضاع در آن تعجب می کردم؛ ولی وقتی این اصطلاح را شنیدم، فهمیدم که اوضاع از چه قرار است. من لهستان را دیدم و بعد به آلمان رفتم. دو جامعه کاملاً متفاوت از نظر سیاسی،

اجتماعی و برداشت های انسانی.

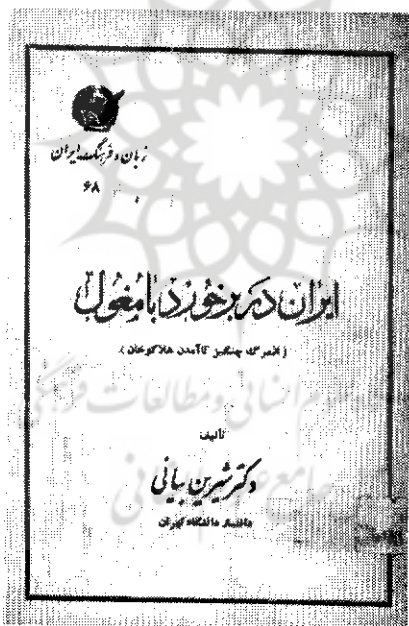
چین و هند را هم دیدم؛ دو دنیای مجزا. هر دو غنی از فرهنگ و تمدن، ولی دنیاهایی کاملاً متفاوت. در مجموع ۲۶ یا ۲۷ مملکت را دیده ام. یونان، امارات، آمریکا و... چیزهای عجیب و غریب با فرهنگ های عجیب و غریب. البته که این مقایسه ها و تفاوت ها، انسان را به تفکر وامی دارد، افق دید را گسترده می کند و جهان بینی را عمق می بخشد. بخصوص این سفرها برای یک مورخ ضروری است.

خانم دکتر! لطفاً درباره اهمیت آموزش تاریخ در مدارس صحبت کنید.

بله! فکر می کنم اگر آموزش تاریخ در مدارس به طور صحیح انجام شود، یکی از مشکلات جوانان ما در این مملکت حل خواهد شد. حالا چرا و به چه ترتیب؟ این روزها همه از مشکلات، گرفتاری ها و سردرگمی جوانان می گویند و ما آن را می بینیم. من یکی از راه های رفع این اشکال را آموزش صحیح تاریخ در دبیرستان ها، حتی در دبستان ها می دانم. ببینید، به عقیده من، یکی از مهم ترین ارکان برپای دارنده یک انسان، ریشه او است. انسان نیز مانند درخت، قائم بر ریشه خود است. اگر این ریشه قوی، محکم و عمیق باشد، انسان بهتر بر پای می ایستد؛ همچنان که درخت این طور است. شما یک نهال را نگاه

کنید که هنوز درست ریشه ندوانیده است. تندباد که هیچ، به کوچک ترین بادی به این ور و آن ور سرخم می کند و چه بسا از ریشه درمی آید؛ ولی یک درخت تنومند در مقابل تندبادها می ایستد. اگر شاخه اش هم آبیاناً شکست، خود او برجای می ماند و دوباره شاخه و برگ نو می دهد. انسان هم همین طور است. هر ملتی که ریشه اش عمیق تر است، در برابر تندبادهای زندگی - چه داخلی و چه خارجی - استوارتر می ایستد. این مسأله را به بهترین وجهی با تاریخ می توان به جوانان تفهیم کرد. چهار یا پنج تندباد سهمگین به این مملکت وارد شد؛ ولی ریشه های فرهنگی و تمدنی و خانوادگی و سایر موارد آن چنان مستحکم بود که هر چند شاخه ها شکست، ویرانی، بدبختی، گرفتاری، حسرت و فقر به این مملکت روی آورد، ولی مردم پس

از چندی با کمک همان ریشه های قوی، بار دیگر بر پای ایستادند و چنان نیروی گرفتند که نه تنها بیگانه را خودی کردند، بلکه تجربیات و تلخی ها، استحکام بیش تری به آنان بخشید و از آن تجربیات سوده های فراوانی بردند؛ بار دیگر خود را نو ساختند، تجدید حیات کردند و این بسیار مهم است که انسان خانه تکانی کند، تجدید نیرو کند و هر روز نوتر از روز پیش شود. امروزه، ما نیاز به این نو شدن و خانه تکانی داریم؛ چرا؟ برای این که فناوری جدید، رایانه، اینترنت و... بر ما روی آورده است. چرا ما از آن ها استفاده نکنیم؟ ولی آن هم راه دارد و این راه



از آن به نفع کارهای بین‌المللی سود جست. آنچه را که از گذشته به کارمان می‌خورد باید بیرون بکشیم و گرد قرون و اعصار را از آن برداریم و آن را نو کنیم. امروزه، یک ظرف طلای هخامنشی را از دل خاک بیرون می‌آورند و دستی بر آن می‌کشند، می‌شود طلای امروزی و برق می‌زند. خوب چه کسی این دست را بر خاک قرون می‌کشد؟ معلم تاریخ است؛ که باید انتخاب کند. آنچه را که در تاریخ کهنه شده است و به کار امروز نمی‌آید، باید کنار بگذارد و کارسازها را برآق کند. آنچه که جوان ما را از تاریخ بیزار و خسته کرده، همین انتخاب است. انتخاب اصلح در تاریخ، جوان را به گذشته و حال و آینده خود امیدوار می‌سازد. چند وقت پیش شاگردی به من می‌گفت: «شما راه می‌روید و نهی از منکر و امر به معروف تاریخی می‌کنید.» این یعنی چه؟ یعنی این که: من هر کجا که با جوانی روبه‌رو شوم که او را سردرگم و آشفته بینم، او را نگه می‌دارم و می‌گویم: «آقا جان! خانم جان! شما می‌دانی که چه کسی هستی؟ شما یک ایرانی هستی. سرت را راست بگیر. قدم‌هایت را محکم بردار. نگاهت را تیز کن و



راسخ در چشم‌ها بدوز. به خودت اعتماد داشته باش. شما گذشته پرباری را به دوش می‌کنی که با قدم‌های سست این بار را به منزل نخواهی رساند.» و من واقعاً اعتقاد همین است. من به آن‌ها می‌گویم: به پشت سر خود نگاه کنید! شما در هزاره ما و قرون گذشته ممالکی را می‌بینید که ناپود شدند و

رفتند و فقط نام آن‌ها را در تاریخ می‌یابید؛ ولی ایران ما طی همین هزاره‌ها از فراز و نشیب‌ها گذشته و بر سر جای خود همچنان ایستاده است. موقع ژئوپلتیکی خود را حفظ کرده و در جهان همچون گذشته، مطرح و سرنوشت‌ساز است. در سیاست‌های جهانی به هیچ‌وجه نمی‌شود آن را نادیده یا دست کم گرفت. آیا این احساس افتخارآفرین نیست؟ آیا به کمک تاریخ نمی‌توان این فراز و نشیب‌ها را دریافت و آن‌ها را به کار بست؟ و راه بهزیستی را یافت؟

□ بیخشد خانم دکتر! نقش معلمان را در این وسط چه طور می‌دانید؟ باید چه کارهایی بکنند تا این رسالت را بدرستی انجام بدهند؟

را تاریخ به ما نشان می‌دهد. آن ریسمانی که جوان می‌تواند به آن چنگ بزند و خودش را قائم نگه دارد، پس از «حبل‌الله»، تاریخ است. خودشناسی مهم‌ترین راه فلاح و خوشبخت زیستن است. سنگ‌بنای این خودشناسی، تاریخ‌شناسی است. ما تاریخ دراز، پربار و بسیار آموزنده و شیرین و افتخارآمیزی داریم که هر یک از این موارد، راهگشاست. تجربیات تلخ و شیرین تاریخ ما، ما را بر آن می‌دارد که راه را از چاه دریابیم. با آن که از پیشینه پربار و شکوفای خود خوشحال هستیم، نباید مغرور شویم. باید بیاموزیم که آن را تجدید کنیم. در خودشناسی، شناخت تاریخ قدم اول است. وقتی جوان امروزی دریابد که گرفتاری‌ها برای همه دوران‌ها بوده است، درمی‌یابد که تنها او نیست که گرفتار است. وقتی جست و جوی این را دریافت، باید در راه علاج برآید؛ چون هر ملت‌ای از جهت اقلیمی، جغرافیایی، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی خصوصیات خود را دارد، آن را در تاریخ جست‌وجو می‌کند. انسان ایرانی دانسته یا ندانسته با تاریخ خود آخت شده است. با تاریخش زندگی کرده است؛ بدون این که درست فهمیده باشد که چه می‌کند. وقتی تاریخ به او درست نفهیم شد، آن‌گاه راه خود را می‌یابد. فکر می‌کنم که یک مورخ و یک معلم تاریخ به نوعی طیب دزد این جامعه است. شما وقتی نزد دکتر می‌روید، مثلاً می‌گویید: «آزمایش داده‌ام، قدم‌های زیاد شده است.»

او از شما می‌پرسد: «پدرت قند داشته؟ مادرت قند داشته است؟ پدر بزرگ و مادر بزرگ پندری یا مادری ات مرض قند داشته‌اند؟» این سؤال درباره‌ی سه نسل است. دوی درد امروز ما را هم باید در تاریخ گذشته مان یافت و آن وقت درمان آن آسان می‌شود. این سؤال‌ها برای ما پیش می‌آید که: «چه شد که اسکندر آمد؟ چه شد که مغول‌ها آمدند؟ چه کردیم که عهدنامه ترکمانچای بسته شد؟» خوب اگر جواب

من و خانواده‌ام هر کاری که کرده‌ایم، در حد وظیفه یک شهروند ایرانی بوده است.

من، حاصل سه کانون معرفت هستم که در سه کلمه خلاصه می‌شود، مهر، هنر و دانش.

این سؤال‌ها را دریابیم و بعد ببینیم که چگونه شد که رفع این بلاها شد، می‌توانیم امروز خود را نیز با این تجربیات، به علاوه فناوری جدید و لوازمی که علوم جدید در اختیارمان گذاشته‌اند، بهتر کنیم و آینده‌ای درخشان را پیش رو داشته باشیم.

درست است که نمی‌توانیم با افتخارات دوره هخامنشی و ساسانی زندگی کنیم، ولی می‌توانیم دریابیم که این موقع، جغرافیای سیاسی (ژئوپلتیکی) ما که امروز نیز چون گذشته کارساز است، چگونه برای ما گرفتاری فراهم کرده است و می‌کند و از طرف دیگر، چگونه می‌توان

○ معلم ها، همان لیسانس‌های دانشگاه‌ها هستند که متأسفانه بسیاری درست آموزش ندیده‌اند.

□ خانم دکتر ببخشید! پس برمی‌گردد به قبل؛ یعنی دانش‌آموزی که به رشته تاریخ رغبت نداشته است؟

○ خوب، بله! معلوم است که درد دانشجویهای دانشگاه بی‌رغبتی است. دست‌زمانه او را در گروه تاریخ هم انداخته است. او می‌داند که آینده مادی که ندارد، از معنویات هم که درست حالیش نکرده‌اند، پس معنویات هم ندارد. مقداری اطلاعات دارد که مثلاً کوروش رفت آن‌جا جنگید و از این قبیل. همین‌ها را به جوان‌ها می‌گوید و خودش که خسته و ذله است، جوان را هم خسته و ذله می‌کند. از دبستان باید تاریخ درست را درس داد تا وقتی به دانشگاه می‌رسد، بتواند تحلیل کند؛ توضیح دهد؛ سمینار بگذارد. باید کتاب‌ها درست نوشته شوند؛ توضیح بدهند. در نوشتن کتاب تاریخ حتماً باید از جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، اقلیم‌شناسی و جغرافیای سیاسی استفاده بشود. این‌که این منبع و آن منبع را بیرون بکشیم و بگویم در تاریخ فلان این جنگ اتفاق افتاد، این شکست اتفاق افتاد و این فتح اتفاق افتاد، گذشته و کهنه شده است. علت را باید معلوم کرد. یک فتح به روان‌شناسی یک ملت بستگی دارد.

یک ملت درست شبیه یک انسان خشم، حسادت، کینه، لطف و عشق دارد. همه چیز مثبت و منفی که در یک انسان هست، در یک ملت هم هست. یک ملتی را می‌بینیم، فوق‌العاده حسود! یک ملتی را می‌بینیم غیرتمند. باید اسناد و مدارک تجزیه و تحلیل شوند و از یک ملت در یک دوره، تاریخ زنده ساخت. این‌ها باید پشت هم گذاشته شوند و علل سقوط، علل ضعف، علل پیروزی، علل عظمت نمایان شوند. این طوری امروزمان پربار می‌شود و می‌گوییم که ما داریم یک کاری می‌کنیم. البته فردایمان هم ساخته می‌شود و جوان‌ها هم از این حالت درمی‌آیند.

□ خانم دکتر! وضع تحقیقات تاریخی را که الان صورت می‌گیرند یا کتاب‌هایی را که در

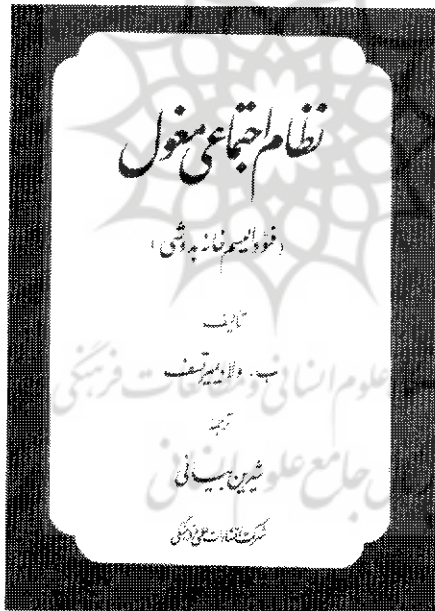
می‌شود؛ چون یک فکر غلط را نپخته ارائه می‌دهند و این گناه بزرگی است. کسانی که قلم به دست هستند، باید خیلی کوشش کنند و جرأت داشته باشند. باید دلایل قوی و مستدل ارائه داد. منبع باید موثق باشد. همه چیز باید موثق باشد. تأثیر کتاب خیلی زیاد است. جوان آن را می‌گیرد و می‌خواند و چون می‌بیند که محتوای آن ناجور است، می‌گوید: «لا بد همه تاریخ همین وضع را دارد.» یعنی قبول می‌کند و به گمراهی کشیده می‌شود. پس این وضع ضرر دارد و برای جامعه آسیب‌پذیر است.

□ استاد! نظر شما درباره وضع آموزش تاریخ در سطح جامعه و به ویژه برای نوجوانان و جوانان چیست؟ آیا کتاب‌هایی وجود دارد که این مخاطبان را جلب کند؟

○ در زمینه تاریخ کمبودها بسیارند. مثلاً یک دوره تاریخ قابل قبول که غیر حرفه‌ای‌ها استفاده کنند، نداریم. ما خلأهای بسیاری داریم؛ البته چیزهای خوب هم خیلی نوشته شده است؛ ولی باید فکری کرد. بسیار جا دارد و بسیار هم مؤثر است. اتفاقاً ما موضوع‌های تاریخی بسیار مهم زیاد داریم.

□ به نظر می‌رسد که اساتید تاریخ به این مسأله عنایت ندارند؟

○ به این مسأله عنایت دارند؛ ولی باید یک فکر اساسی شود. هرکس در گوشه‌ای برای خود کاری می‌کند. این مسأله باید جنبه جدی دولتی به خود بگیرد. کمیته یا کمیته‌هایی انتخاب شوند. بودجه کافی و لوازم کار در دسترس محققان گذاشته شود تا این دست‌اندرکاران علمی بهترین‌های تاریخ را که روح یک کودک، نوجوان و جوان را شادابی می‌بخشد، او را به کار، به پیشرفت و به توسعه وامی‌دارد، برگزیده و دستچین شوند که بسیار هم زیاد است؛ چه در تاریخ و چه در ادبیات که کتاب‌های ادبی خود مهم‌ترین منابع تاریخ ما هستند؛ آن‌گاه آن‌ها را باید در رایانه‌های - بازی‌های رایانه‌ای، در کارتن و در اینترنت جای داد. کتاب‌هایی که به درد



همه قشرهای جامعه بخورد؛ از خرد و کلان - نوشته شود و به قیمت ارزان در اختیار عامه مردم قرار گیرد تا نتیجه بخش شود. خوب همین مجله شما یکی از کارهایش می‌تواند همین راهگشایی‌ها برای پرکردن این نوع خلأها باشد.

□ خیلی ممنون که در این گفت‌وگو شرکت کردید و به سؤال‌های ما پاسخ دادید.

○ خواهش می‌کنم. من هم از لطف شما متشکرم که به این نقیصه‌ها آگاهید. چون آگاه بودن به نوع درد، علاج را آسان می‌سازد.



بازار تحت عنوان تاریخ چاپ می‌شوند، چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ من خودم متأسفانه به خاطر کمبود وقت، دیگر فرصت نمی‌کنم کتاب‌هایی را که مربوط به حوزه کاری خودم نمی‌شود، بخوانم. این است که اطلاع زیادی ندارم؛ ولی یک چیز را به طور کلی می‌توانم بگویم و آن این است که واقعاً یک وقت‌هایی آدم در بعضی کتاب‌ها و مقالات نظریه‌های عجیب و غریب و نپخته‌ای می‌بیند. نویسندگان باید برای خودشان رسالت مهمی قائل شوند. این رسالت را به آسانی و به رایگان نباید خراب کرد و به جامعه آزار رساند. گاهی دانشجویان از صحبت‌های دیگران نقل قول‌هایی می‌کنند که آدم بکلی گیج